خلنامهٔ کوهی

۱۳۰۵

اثر قریحه ح. کوهی کرمانی

مدیر نسیم صبا

قیمت یکقران و پنج شاهی

اگر خلنامهٔ کوهی بخوانید طریق خیروشر خود بدانید

از انتشارات نسیم صبا

محل فروش:
خیابان لاله زار کتابخانه طهران
خیابان لاله زار مغازهٔ بدیع
شاه آباد اداره نسیم صبا

خلنامهٔ کوهی

اثر قریحه ح . کوهی کرمانی

مدیر نسیم صبا

قیمت یکقران و پنج شاهی

اگر خلنامهٔ کوهی بخوانید طریق خیروشر خود بدانید

از انتشارات نسیم صبا

محل فروش

خیابان لاله زار کتابخانه طهران
خیابان لاله زار مغازهٔ بدیع
شاه آباد اداره نسیم صبا

بنام ایزد توانا

بنام آنکه مارا عقل و دین داد
ز دین و عقل نظم این زمین داد
به‌هر کس عقل داد اورا همه چیز
بداد و گردش از انعام لبریز
کسی را کز تعقل بینوا کرد
بیکباره زهر نعمت جدا کرد
بود کار جهان همچون اداره
زروی نظم و ترتیب و شماره
رئیسش هست عقل و دین معاون
فری براین رئیس و این معاون
کسی کز عقل و دین وامانده باشد
خدایش زین اداره رانده باشد
اگر داری تو عقل و هوش و ایمان
بخوان این شعرها را تا بپایان
روا باشد اگر دقت نمائی
که هم خندی و هم رقت نمائی

بود (خل نامه) نام این حکایت
سه جلداست از بدایت تا نهایت
بود این جلد اکنون جلد اول
بقیه دارد این شرح مطــول
اگر جلد نخستین خوب گردد
بنزد قارئـین مطلوب گـردد
دو جلد دیگرش را هم بگـویم
حکایت ها زبیش و کم بگـویم
کنون بشنو ز کوهی داستانی
که در هر نکته اش حیران بمانی

آغاز حکایت

شنیدستم جوانی زاهل کاشان
گذارش اوفتاد اندر صفاهان
جوانی زود باور صــاف و ساده
خل و بیچــاره دور از خانواده
پی تحصیل جاه و زر سفر کرد

که گردد از سفر صاحب خطر (۱) مرد
شنیده منفعتهای سفر را
به ترك بوم خود بسته کمر را
نهاد از شوق سر اندر بیابان
شتابان رفت تا شهر صفاهان
درون مدرسه بگزید منزل
کز اهل فضل روشن گردش دل
بیاموزد ادب از خیل طلاب
شود مردی ز اهل علم و آداب
قدم در مدرسه از بهر نان زد
چو دزد نابلد در کاهدان زد
برای دیدن آن شهر آباد
شده بیرون ز حجره بادل شاد
بیمن جد وجهد وسعی و کوشش
تمام شهر را میکرد گردش
گهی در چار باغ و گه به جلفا
گهی زاینده رود و باغ بالا

(۱) ـ در اینجا بمعنی شأن وقدر میباشد

زمانی سی سه پل گاهی خیابان
چو کبك مست در هر سو خرامان
همه شبهای جمعه تخت پولاد
خرامان آمدی چون شاخ شمشاد
خیابان خوشش هر صبح و هر شام
بدش مأوای و دایم میزدی گام
می و معشوق دایم در کنارش
همیشه مست بد چشم خمارش
بمهرویان بدی دایم هم آغوش
نمودی هر چه غیرازاین فراموش
دلش راحت نبود از عشق خوبان
بسر کوی بتان بد پای کوبان
همیشه مهر خوبان در دلش بود
مزین زان عزیزان محفلش بود
بهر جا سادهٔ دیدی ببازار
بجان و دل شدی او را خریدار
خلاصه شهره شد در عشق بازی
نه از راه حقیقت بل مجازی

چه خوشکلها شنیدند این خبر را
خبر کردند یاران دگر را
که آوردیم یك خرسی به تله
شتاب آرید سویش کله کله
بباید با فسون و حیله پختش
بباید پای تا سر کرد لختش
ز هر جانب بدورش جمع گشتند
چو پروانه بدور شمع گشتند
یکی بوسه همیزد بر لبانش
یکی می شد فدای جسم و جانش
یکی بر صورت او بوسه می داد
یکی بهرش هل و گل می فرستاد
یکی میکرد بر رویش نظاره
که الحق چون تو نبود ماهپاره
غرض تا بود اندر جیب او پول
بدورش کلرخان بودند مشغول
چه دستش شد تهی ازسیم و از زر
شدند از وصل او بیزار یکسر

ز دورش خوبرویان دور گشتند
سر آن بیچاره را مهجور هشتند
چه دید آن بی وفا یاران سوری
بجرم فقر از وی کرده دوری
دلش شد سرد از دنیای غدار
برنجید از رفیقان جفا کار
تهی شد کیسه از دینار و درهم
دلش خالی ز مطعوم پر از غم
ز هجر ماهرویان در تب سوز
بذلت مبتلا اندر شب و روز
«فلك را عادت دیرینه این است» (۲)
«که با آزادگان دایم بکین است»
هر آنعاشق که شد یك رو و یکرنك
فضای خویش را سازد بر او تنك
اگر خواهی خوشی را جاودانه
بشو همرنك با خلق زمانه
بابن الوقت ها با شور و غوغا

(۲) این بیت از پیرو جوان میرزا نصیر اصفهانی است

بشو همرنك و هم عهد و هم آوا
تملق گو باشراف و رئیسان
سرهر سفره باش ازکاسه لیسان
وگرنه همچو (کوهی) باش حیران
همیشه باش در عمرت پریشان
بغیر از خون دل نبود غذایت
بجز لخت جگر نبود دوایت

(بعدازورشکست برمالي)

غرض آقای خل چون لات شد لات
بکار خویش حیران مات شد مات
برای کسب رزق اندیشها کرد
بهر اندیشهٔ بس غصّها خورد
مهیا کرد با زحمت کتابی
دوات و تخت رملی و حسابی
دم بازار چه بگرفت جائی
نشست و داد مردمرا صلائی

که من در (رمل) ودر (جفر) اوستادم
مگر رمال از مادر بزادم
بشهر خویش بودم (طاس) گردان
زبیمم جمله دزدان رنك زردان
(بجن) گیری و تسخیر عزائم
بعلك خود بدم مشغول دائم
نه بد کس مثل من درغیب گوئی
زمن کردند مردم چاره جوئی
(زکف) بینی و (جفر) و (ماسه) بندی
مرا بر هم کنان بد سر بلندی
زعلم (شانه) و فال (نخود) نیز
کدوی علم من می بود لبریز
چه مردم ادعا هایش شنیدند
زهر جانب بسمت او دویدند
غرض از ابلهان وساده لوحان
بدورش جمع گردیده هزاران
یکی نازاد بودو بچه میخواست
یکی میگفت دختم زار وتنها است

یکی میجست افسون محبت!
از آن وردیکه باید خوند خلوت
دگر ازشاش بندو (نزله) بندی
دهم گر شرح بر ریشم بخندی!
خلاصه مرشد هر بی نوا شد
برای هر کسی مشکل گشا شد

(رمال که ترقی کرد درویش میشود)

چه از رمالی آنخل بهره نادید
برای خویش درویشی پسندید
مهیا کرد تاج و بوق و کشکول
بیا هو حق علی گردید مشغول
تمام روز را آن تازه درویش
بهرسو پرسه میزد با دل ریش
همه شب تا سحر درقهوه خانه
بگوش قصه و چنگ و جغانه
زمانی قصه میگفت وگهی مدح
نمودی اهل دنیا را بسی قدح

زمانی (دوغ وحدت) نوش میکرد
دلش ازذکر مولا جوش میکرد
زمانی (رقص وحدت) مینمودی
گهی زنگار شرك ازدل زدودی
کشیدی چرس وبنك اندرلب جوی
بدی سرمست یاهو حق علی گوی

(بعدازدرویشی روضه خوانی)

همیدون بشنو ازدرویش شیدا
که خرده خرده کارش رفت بالا
زدرویشی گذشت وروضه خوان شد
دو باره بخت پیرخل جوان شد
بعمامه بدل شد خرقه پاره
که بودی وصله اش بیش از شماره
کلاه فقر را از سر رها کرد
برای خود عبائی دست و پا کرد
برای خود شد آخوندی حسابی
بخود بسته بسی جنت مآبی

محرم آمد و حالش بهین شد
خلاصه عندلیب الذاکرین شد
در اصفاهان بشدیك روضه‌خوانی
نبود آسوده از خواندن زمانی
همه ادبار پیشین گشت اقبال
از آن بد حالتی گردید خوشحال
بدین منوال بر وی رفت یك‌چند
که‌بودی‌شادوهم‌خوشحال‌وخورسند
الاغ بندری در زیر پایش
همیشه نو بدی شال و قبایش
یك از اطفالرا کرده جلو دار
که همراهش دود در کوچه بازار

(شکم سیر متعه میطلبد)

غرض خل گشت شیخی‌سخت‌عالی
معاشر با بزرکان و اعالي
قضا روزی روان شد سوی بازار
که تا گردد عبائی نو خریدار

عجوزی حیله گر شد در کمینش
گهی شد در یسار و گه یمینش
باین حیلت که چون از در در آید
که تا او را شکار خود نماید
بشد نزدیك شیخ و چشمکی زد
برای شیخ خل لبخندکی زد
دل خل آمد از این عشوه و ناز
چه مرغ آشیان دیده بپرواز
ندیده صورت آن شوخ عیار
بجان و دل بشد او را خریدار
چنان آنعشوه ها بر او اثر کرد
که آخر از عبا صرف نظر کرد
شد از دنبال یارو پای کوبان
چه روباه از پی دنبه شتابان
عجوز از پیش و شیخ خل بدنبال
دل هر یك پر از یك نوع آمال
زمانی رفته و گاهی دویدند
که تا در کوچهٔ خلوت رسیدند

در اول شیخ آغاز سخن کرد
خطاب اینگونه برآن پیر زن کرد
که ای مه طلعت خوش قدو بالا
بکن یکسو نقاب از روی زیبا
که من از هجر رویت بیقرارم
دگر من بیش از این طاقت ندارم
چنان عاشق شدستم بر لقایت
که جان و سر دهم بر رو نمایت
جوابش گفت با صد عشوه و ناز
عجوز زشت روی حیله پرداز
بیا ای شیخ سوی من بمنزل
در آنجا حل نمایم بر تو مشکل
نه بینی روی من را جز در آنجا
که دل آسوده است از بیم وغوغا

(هرکسی باخود خیالی میکند)

بخود میگفت در ره پیر محتال
شکاری خوب آوردم بچنگال

کنون باید بمنزل برد و پختش
ز سر تا پا تمایم خوب لختش
عجب مرد خلی آمد بگیرم
بباید کام دل را زو بگیرم
قدم آهسته بر میداشت با ناز
که تا آرد دل خل را بپرواز
ز دیگر سمت خل هم بود شادان
که یاری جسته ام چون ماه تابان
کنم امروز و امشب بی‌صعوبت
همی جبران ایام عزوبت
بگیرم این پری رو را دم کار
نه یك نه دو و نه سه بلکه صدبار
حسابی داشت باخود تنك و باریك
که نتوان فهم آن با فکر تاریك
که گر بخشم باین خانم دو تومان
بگیرم بعد صد بارش گریبان
بهر بارش به بر گیرم کماهی
شود تعری برایم چهار شاهی

غرض میپخت خل در مطبخ سر
بسی سودای خام از فکر ابتر
رسیدند اندرین اثنا بمنزل
عجوزك در زد و گردید داخل
دو ساعت شیخ خل را منتظر ماند
که تا برگشت و سوی منزلش خواند

﴿خرس وارد تله شد﴾

چه شد وارد جناب خل بخانه
مهیا دید چنگی و چغانه
شرابی و کبابی و ربابی
بهرسو مبل شیك و تخت خوابی
عجوزك زود با یك طمطراقی
مهیا کرد از بهرش اطاقی
فرستاد از برایش مرغ بریان
شراب ناب جلفای صفاهان
شرابی کش بخوبی بود کمیاب
که جد شیخنا نادیده در خواب

جناب شیخ با صد بیم و امّید
شراب ناب را اوّل بنوشید
شراب مفت شیخ مفتخواره
همی نوشید جام بی شماره
پس آنکه داد پیغامی بیارش
که آید زودتر اندر کنارش
جواب آمد که ای شیخ جوان بخت
مکش امشب ازاین منزل دگر رخت
نه شب کوتاه ونه درخانه اغیار
بود تا صبح جانا وقت بسیار
بوصل هم رسیم و کام جوئیم
ره مهر و وفا با هم بپوئیم
مکن کم صبری ای شیخ نکو فال
که امشب میرسی آخر بآمال
به پیش خود زیاد اندیشه منهای
زمانی صبر و طاقت پیشه بنهای
که اکنون میرسم در خدمت تو
فدای لطف ومهر و عزّت تو

بیـاد من شراب ارغـوانی
بنوش ای شیخنـا تا میتـوانی
چه بشنید این پیام ازپیشخدمت
برویش باز گشت ابواب رحمت
بسر انـداخت آواز نـوارا
نمود از زوزهٔ خود پر فضا را
بیـاد یار خود آواز میخواند
بهـر سو توسن اندیشه میراند
غرض خل انقدر نوشید ساغر
که خل بود وزمستی گشت خل تر
نه می در هر سری شر مینماید
که خل را باده خلتر مینماید
چنان شدشیخ مست ازبادهٔ ناب
که از زور می آمد در تب و تاب

شکارچی بالای سر شکار

چه این دیدآن عجوز حیله پرداز
که عقل ازمغز خل کرده است پرواز

توالت کرد خودرا بیش از پیش
خرامان شد به نزد شیخ دریش
بشد اندر اطاق شیخ داخل
که تا از وی رباید عقل وهم دل
چه دیدآن خل که‌آمدآنچه میخواست
زروی خلخلی از جای بر خاست
ز تاب مستی و فرط عزوبت
بخود هموار کرده هر عقوبت
تمیز از فرط مستی رفته بودش
جوی ادراک اندر سر نبودش

***

بلی هر کس که شد پابند مشروب
شود عقلش بدست جهل منکوب
تمیز خوب را از بد نداند
زهر سو توسن شهوت براند
نماید عقل را بالمرّه زایل
دهد کی فرق بین حق و باطل

آدم خل رنك میشود

خلاصه شب بیامد بر سر دست
جناب شیخ خل از باده سر مست
شبی مهتاب همچون روز روشن
بچشم خل‌شد آن کاشانه گلشن
چنان چشم تمیزش گشته بد کور
که‌آن پتیاره پیشش بود چون حور
بگشته مات و حیران بر جمالش
نموده تیز دندان بر وصالش
عجوزك شاد دل با صد افاده
یکی دام از برای او نهاده
که سر تا پا و را عریان نماید
خل بیچاره را بریان نماید
خل بیچاره غیر از عشق دلبر
نبودش چیز دیگر هیچ در سر
چه بگذشت ازسر شب ساعت‌چار
بشد مسدود راه کوچه بازار

جناب خل بگشتی طاقتش طاق
بآن زن گفت کو آن عهد و میثاق
که در ره وعده میدادی بمنزل
که بنمائی برایم حلّ مشکل
عجوزك چون شنید این حرفها را
بر او بگشود باب ماجرا را
نهادش پیش تکلیفی که الان
شویم از پای تا سر لخت وعریان
چه دوراز تن یکی تن پوش سازیم
بیاد هم شرابی نوش سازیم
زتن هر یك لباسی بر کشیدند
عرق جای شراب اندر کشیدند
سراپا لخت گردیدند و سر مست
عجوزك شیرمست وشیخ خرمست
نکنده پیرهن از پا در افتاد
دمر بر روی قالی چون خر افتاد
عجوزك پیرهن بنمود بیرون
کشیدش زیرشلواری هم از (. . .)

خل بیچارهٔ بي عقل وحیران
زسر تا پا همی گردید عریان
جناب شیخ خل گردید ابلق
بظاهر ابلق و درباطن احمق

☆☆☆

عجوزك نوكر وكلفت صدا كرد
اشارت بر خل بی دست و پا كرد
بگفت این غول ابلق را همیدون
ببساید مجرمانه برد بیرون
کنار چار سو ویرا گذارید
بدست کوچه گردانس سپارید

مست را بنظمیه میبرند

سحر چون زد خروس صبح شهپر
مؤذّن بانك زد الله اکبر
سکان خواموش از بانك شبانه
روان شبگرد سوی قهوه خانه

بگـوش آمد نفیر بوق حمّـام
مناجاتی روان شد جـانب بام
روان گشتند یك یك اهل اسلام
پی غسل جنـابت سوی حمّـام
بر آمد تیغ مشرق از کمرگاه
تراشیدند ریش شب سحرگاه
نسیم صبح زد بر شیخك خل
نهیبی سخت و آوردش بجلجل
زجا بر جست با جسم برهنه
زسرما طـاقت رفـتن بره نه
نه کیف پول و نه کفش و نه دستار
سراپا لخـت افتـاده ببـازار
دراین اثنا رسید از راه شبگرد
بدید اورا واز وحشت تکان خورد
همی لاحول میخواندی دمـادم
که یارب غول هست این یا که آدم
بعمر خود ندیدم این چنین جنس
نمیدانم که این جـنّ است یا انس

غرض هی قل هو الله احد خواند
کفی از خاك سوی او بیفشاند
بگفت ای هیکل پر بیم و تشویش
اگر انسی مرا می آی در پیش
اگر جنّی بحقّ قل هو الله
بشو دور این زمان تو ازسر راه
جناب شیخنا در پاسخش گفت
که من جن نیستم با آدمم جفت
بدم در منزلی بس شیك دیشب
در آغوش نگاری سیم غبغب
نمیدانم چه شد کاینجا فتادم
هر آنچه داشتم از دست دادم
چه اینها را شنید آن مرد شبگرد
زدش باچوب تا حدّیکه میخورد
پس از زجرو اذیتهای بسیار
به بردش در زمان سوی کمیسار
بصاحب منصب خود داد راپرت
من اینرا دیدم اندر حالت چرت

در اوّل من نمودم ترس بسیار
چنانکه دیدگانم شد همی تار
نخستین دفعه هی لاحول خواندم
به بسم الله زبان خویش راندم
بواش آهسته یکقدری شدم پیش
دمیدم قل هوالله بر تن خویش
که گر جن است میگردد یقین دور
زاسما الله چشمش میشود کور
غرض تا اینکه دانستم بود انس
نهایت آنکه انسی هست بدجنس
چه این دریافتم بگرفتمش ریش
بداینجایش گشانیدم به تشویش
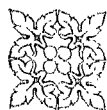
استنطاق و مرخصی

رئیس یاسکه زان غول بی دم
در اوّل دفعه بنمودی توهمّ
پس آنکه سوی استنطاق خواندش
بروی کرسی چوبین نشاندش
بگفت ای غولك بی‌شاخ و بی دم
چه باشد حرفهٔ تو بین مردم
چه باشد نام واصل وزاد وبومت
چرا لخت است این اندام شومت
کدامین دست کرده خال خالت
که داد است این قشنگی بر جمالت
بهر چیزیکه از آن غول پرسید
جواب درخوری زان غول بشنید

☆☆☆

چه بر زد آفتاب از کوه قارن
طلائی شد زمین از روز روشن

لبوئی بانك زد صبحانه دارم
لبوی خوب چون در دانه دارم
ز یك سو آش کشکی درنوا شد
حلیمی خلق را مشکل گشا شد
تمام کاسب شهر صفاهان
نموده باز در بازار دکان
هوا شد معتدل نه سرد ونه گرم
ز گرمی دست و پای خل بشد نرم
رئیس پاسکه گفتا بشب گرد
که میباید گرفتن دست این مرد
ببر او را کنون از راه بازار
بمنزل دست قوم و خویش بسپار

تکفیر — و چماق

روان شد شیخنا با آن تن عور
بدان شکل قبیح و وضع ناجور
ز دنبالش روان اشخاص ولگرد
براو هوهو کنان جمله زن‌ومرد

بدان شور و جلال آن دیو مارد
همی در مدرسه گردید وارد
چه طلاّبش بان هیکل بدیدند
ز هر جانب بسمت او دویدند
که ای ملعون بن ملعون مرتد
سلك بیدین نحس واجب الحد
خبیث الذات بی ایمان وبی دین
لباس علمرا بنموده ننگین
زدند آن بینوا را تا که میخورد
در آخر چون یقین کردند کومرد
کشیدندش ز دار العلم بیرون
فکندندش میان کوچه وارون
که این ملعون بی توفیق احمق
نموده خویشرا رنگین و ابلق

❀❀❀

رنك مشو تا کتك نخوری

بلی هر کس که شد از ابلهی رنك
فضای این جهان گردد بر او تنك

هر آنکس رنك شد در این زمانه
نمایندش به بد نامی نشانه
حرام آید برایش زندگانی
نبیند روی بخت و کامرانی
هزاران کار نیکوگر نماید
بچشم مردمان بد می نماید
همان طلّاب کز نعلین و باچوب
خل بیچاره را کردند منکوب
نهانی توسن حیلت بتازند
هزاران کارهای زشت سازند
چه ناگردیده رنگند آن حریفان
به نزد خلق هستند از شریفان
همیشه فربه و گردن کلفتند
که افتاده بروی مال مفتند
ولی چون شیخك خل گشته بدرنك
وجودش نوعرا بد مایهٔ ننك

رنك رزها را بشناسید

کنون ایدوستان باشید هشیار
که باشد رنگرز امروزه بسیار
من اکنون از برایت می‌شمارم
یکا یك را بدستت می سپارم
فراوان رنك رز باشد دراین‌ملك
که می رانند در بحر حیل فلك
از آنها آنکه عیباشد مهم تر
شمارم اندر این فرخنده دفتر
که صبّاغان اصلی را شناسید
ز مکر و حیلهٔ آنان هراسید
نخستین صنف ازآنها خوشگلانند
که در گلزار حیلت بلبلانند
نمایند آنچنان عشّاق را رنك
که از بوری همی نالند چون‌چنك
بر آرند از هوس‌رانان خر پول
دمار آنسان که آن پتیاره ازغول

کلاه از کلّه رستم ربایند
کمر ز اسفندیار و جم گشایند
گدا سازند هر دلدادئی را
و بالتّخصیص حاجی زادهٔ نی را
بیك عشوه بیك غمزه بیك (..)
گدا سازند هر دیندار و کافر
مگر صبّاغ از مادر بزادند
که در رنگیدن اینسان اوستادند
از این حیلت گران پیوسته بگریز
ز رنگ آمیزی آنان به پرهیز

ملا و مرشد

بود صنف دوم ملاّو مرشد (۲)
که هستند این دو با صدق و صفا ضد

(۲) مقصود ما در اینجا ازعالمان وزاهدان ریائی و کلاشانی است که مذهب را آلت ارتزاق وتکدی قرار داده اند وازاین قبیل درهرعصر وزمان بوده اند و همواره اجتناب ازآنهارا شرع مقدس وعلماء وروحانیون حقیقی امر نموده اند چنانکه مولوی هم میفرماید
ای بسا ابلیس آدم رو که دست
پس بهر دستی نباید داد دست

یکی جنباند از تزویر دم را
کند خر مردم از عقل کم را
یکی افکنده در عالم هیاهو
نهاده دام یا مولا و یا هو
یکی برخویش بسته نام تقوا
جهانی را نموده پر ز غوغا
یکی دم میزند از فقر و آنگاه
بذیل نام خود ملحق کند شاه
ولیکن کسب و کار او گدائیست
بروز و شب بفکر ژاژ خواهیست
یکی بر سر نهد دستار سنگین
کز او باشد لباس علم ننگین
یکی از مغز میگوید یك از پوست
یکی دشمن تراشد آن دگر دوست
یکی از چرس و بنگ و دود تریاك
کند هر روز و هر شب سیر افلاك
یکی قشری است آن یك اهل باطن
یکی رنداست وآن یك هست مؤمن

یکی گوید برای کار عقبا
بیندازید از کف مال دنیا
بیندازید تا بر دارمش من
خورم هرشب فسنجان و مطنجن

***

بدنیا عالمان و زاهدانند
که با عرفان و تقوی مرشدانند
ولی عالم نمایان دبوری
همان درویش نا درویش سوری
گرفته جای اصحاب کرامات
نموده عالمی پر از خرافات

***

مشورنك ومشورنك ومشورنك

الا ای هوشمندان پند گیرید
ز(کوهی) این نصیحت را پذیرید
که باشد این جهان صبّاغخانه
خلایق کرده در وی آشیانه

یکی صبّاغ و دیگر دسته مصبوغ
یکی دوغ است آن دیگر ملندوغ
خنك آن کس که عمری را بسر برد
ز رنك رنك رزها جان بدر برد
ولی هستند این صنف منور
بعالم کمتر از گوگرد احمر
چه خواهی نیك سالم مانی از دام
بخوان این بیت را هر صبح و هر شام
اگر داری تو عقل و هوش و فرهنك
مشو رنگ و مشو رنگ و مشو رنگ

قضیه خل بعد از انکه او را ازمدرسه خارج کردند و متوسل بچه کار هائی میشود و عاقبت کار او بکجا میکشد در جلد دوم و سوّم مفّصلا گفته خواهد شد.

حسین کوهی کرمانی مدیر نسیم صبا
طهران دیماه ۱۳۰٤

۳۰

کتابخانهٔ «طهران»

واقع دراول لاله زار نمره ۱۲ مرکز فروش اقسام کتب فارسی، عربی، فرانسه، انگلیسی، روسی وآلمانی است.

دراین کتابخانه ازاقسام کتب ونسخ خطی ومصور پیدا میشود و همچنین انواع کتب بهر زبان خطی وچاپی را بقیمت مناسب خریداری مینماید.

هررقم کتابی که بخواهند وحاضر نداشته باشد بهرزبان و از هر کجا که باشد در مدت کمی بدون تقاضای بیعانه حاضر مینماید فقط تقاضانامه ازطالب محترم بضمیمهٔ آدرس او دریافت مینماید.

اگر از ولایات هم کتابی سفارش دهند اعتبار وآدرس کافی بدهند نیز فرستاده خواهد شد.

اقسام مجلات طبع طهران وخارجه رانیز میتوانید توسط این کتابخانه آبونه شوید.

رمانهای جدیدالطبع وکتب تازه چاپ شده طهران هم دراین کتابخانه موجود است.